صدف‌های پوران

نویسنده: فریده اکبری

تاریخ انتشار: 7 Shahrivar 2585 باستانی برابر با August 29, 2026 میلادی



نگاهش روی دانه قرمز دستم ثابت ماند، سریع چشمش را برگرداند. پول خریدم را واریز کردم و در را محکم بستم. به این نگاه‌ها عادت نکرده‌ام، منتظرم سوالی بپرسند تا توضیح بدهم که مُسری نیست، که خارش ندارم، که سوزش ندارم، که کمی درد دارم، که فقط اولش قرمز است و بعد صدفی. گاهی هم سوال نپرسیده، خودبه‌خود توضیح می‌دهم، به اجبار، یا توجیه. پکی به سیگار زدم. گر گرفتم.

داشتم زندگی‌ام را می‌کردم. همه بدبختی‌ها از پیامک شهلا شروع شد، همین شب پیش، شهلا فرستاد: «شب خوش رفیق جان! صبح ساعت ده‌ونیم اونجام، یه لباس نخی بپوش، اگه لیزرکردی، بعدش پوستت اذیت نشه.»

در پارکینک منتظر شهلا ماندم. سرایدار جلو آمد و با لب و لوچه آویزان گفت: «خانم مهندس، این پاکت برای شماس». اسمم پشت پاکت درج شده بود. کارت حضور در مسابقه شنا. بیشتر از دوسال است که در استخر مجتمع خودمان مربی خصوصی گرفته‌ام و شنا می‌کنم، بقول مربی‌ام: «خیلی حرفه‌ای».

سوار ماشین شدم. پاکت را باز کردم، فقط دو روز فرصت داشتم. شهلا با نگاهی به کاغذ بلند گفت: «آفرین قهرمان».

صدای موزیک را بلند کردم و آرام گفتم: «شاید شرکت نکنم، با این دانه‌ها، حوصله توضیح ندارم.» اگر اصرار و تشویق مربی‌ام نبود، ثبت‌نام نمی‌کردم.

آشنایی من با شهلا و شروع حساسیت پوستیم همزمان بود، در کلاسهای کنکور، روزها و شب‌هایی پر از اضطراب و دلشوره. محیطی مناسب برای رشد دانه‌های صدفی و محیطی جذاب برای همدلی و صمیمیت دو دوست. اوایل سرسنگین بودیم و چس کنمان به برق، عین حساسیتم که کم بود و کوتاه مدت. با گذر سال‌ها به هم وابسته شدیم، با هم

بزرگ شدیم، سه تایی، من و شهلا و صدف‌ها. شهلا ازدواج کرد و من با دوست صمیمی شوهرش دوست شدم، ناصر. اما ناصر با شوهر شهلا فرق داشت، بگیر نبود، اهل سفر و خوشگذران، عاشق پیشه، من نیز هم.

معده‌ام یه جوری بود، سنگین بودم. مرکز زیبایی سالن بزرگ و لاکچری داشت. دکوراسیون مناسب آرایشگاه زنانه بود تا مطب دکتر. گوش تا گوش پر بود از زن و مرد، تعداد زن‌ها بیشتر. برای تزریق لب و عمل بینی و لاغری آمده بودند، فقط من برای درمان لکه‌های قرمز رفته بودم. چند نفر به دستم نگاه کردند. گوشم قرمز شد و گردنم، گر گرفتم. دکتر آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت: «ممکن است دوباره دانه‌های قرمز برگردد، شدیدتر، قرمزتر، نمی‌توانم تضمین بدهم.» به اصرار شهلا رفتم که باور داشت دستگاه‌های جدید موثرند. شهلا تمام سال‌ها جای خواهر نداشته‌ام بود. از وقتی مامان و بابا تصادف کردند، تنهایی‌ام را دلسوزانه پر کرد. شهلا صورتش را کرم مالید و پرسید: «انجام می‌دی پوری؟»

به سالن نگاه کردم و گفتم: «باید فکر کنم، می‌ترسم، بدتر بشه.» به شهلا نگاه کردم و ادامه دادم: «باز با صورتت ور رفتی، قبلا بهتر بود، دیوانه‌ای بخدا.»

شهلا کیفش را برداشت: «این‌همه آدم نمی‌فهمه، تو دانشمندی.»

بلند شدم. طوری که بقیه نشنوندگفتم: «آخه به‌نظرت این قشنگه که همه شبیه هم می‌شین.»

جلوی در خروجی گفت: «تو خوبی. چقدر این دست اون دست می‌کنی، یکبار می‌گی نچرال خوبه، یکبار بهانه پول، یه وقت می‌گی میترسم.» در را باز کرد و بلندتر گفت: «بدتر بشه، چی میشه. جذام که نیست، حالا تو پوستت یه لکی داره، بقیه هزار جور بیماری دارن که پیدا نیس. نصف مردم روانی‌ان.»

تمام مسیر به خیابان نگاه کردم. نمی‌دانم به چی، ولی فکر کردم. شهلا با عجله مرا دم در پیاده کرد و گفت: «راستی داشت یادم می‌رفت، آخر هفته می‌آی بریم شمال، اکیپ قدیمی هستن، پرهام برگشته، بیا خوش می‌گذرونیم.»

سیگار را خاموش کردم و گفتم: «حال ندارم. استخر که نمیشه بیام. آفتاب که اذیتم. پیک که نمی‌زنم. تو هم با اداهای من اذیت میشی. برو خوش بگذره.»

شهلا دور می‌زد و داد می‌زد: «پوری این آخرین بار که بهت می‌گم. نگو می‌ترسی قربونت برم، اینا همه بهانه‌اس. بگو منتظر اون ناصر پفیوزی. به جون خودم از اون آبی گرم نمی‌شه، شیطونه می‌گه دهنمو وا کنما.»

گفتم: «بمیری، کشتی منو، چی رو بگی، مُردم ، بگو دیگه.»

راستش دیروز شهین گفت که ناصر را در خیابان دیده است. شل شدم. با لرزش صدا گفتم: «ناصر؟ مطمئنی؟ تازه برگشته؟ کجا دیده؟ اونم دیدتش؟ اشتباه ندیده؟ مطمئنی؟ چرا زنگ نزد بهم؟» پشت سر هم پرسیدم، ضربانم تند زد، معده‌ام تیر کشید. شهلا با غر و فحش رفت. دور شد. همان‌جا ایستادم.

نیم ساعت روی مبل ولو شدم به سقف نگاه کردم. از آینه پوست گردنم را وارسی کردم، دستم، زیر پستان، شکم، پا. از قرمزی دانه‌ها کم شده است، اما صدفی‌تر. به چشم‌هایم در آینه نگاه کردم. چطور باید با ناصر مواجه شوم. بعد از این دوری طولانی. با این بدن پر از لک و پیس.

جلو آینه قدی مت یوگا را پهن کردم. انگشت‌ها را در هم قلاب و به بالا کشیدم. به گل‌های کوسن روی کاناپه زل زدم، لم

می‌داد در همین نقطه و با چشم‌های شهوانی نگاهم می‌کرد. مسابقه شرکت نخواهم کرد، راحت‌ترم، به هیچ‌کس نیاز نیست جواب پس بدهم. مت را جمع کردم. دگمه‌ی کتری را فشار دادم، بعد از چند ثانیه صدای قُل‌قل در آشپزخانه پیچید. اگر گواهی دکتر ببرم برای مسابقه، نیاز به توضیح نیست، مایو چی بپوشم، تنم را چطور بپوشانم. صدای قاروقور شکمم را شنیدم، در یخچال را باز کردم، کمی از غذای دیشب مانده بود، با بی میلی به زورِآب قورت دادم. در کمد سفید اتاق خواب را تا ته باز کردم. با این‌طرف و آن‌طرف بردن لباس‌ها، چشمم روی پیراهن قرمز ماکسیِ یقه هفت مکث کرد. به نقطه‌های قرمز روی ساق پایم نگاه کردم. حرف دکتر را مرور کردم، حرف شهلا. پیراهن را به گوشه‌ای پرت کردم. لباس نخی سفید پوشیدم. به گلدان‌های جلوی پنجره آب دادم، بیشتر از همه به شمعدانی، بین گلدان‌هایم این یکی نورچشم ناصر بود.

معده‌ام قل زد. با صدای زنگ در متعجب شدم، نکند ناصر بی‌خبر پشت در باشد. شهلا بود. کیفش را روی مبل انداخت و گفت: «می‌دونستم دل تو دلت نیست، اومدم هم خودتو سروسامون بدم، هم تیپتو، هم خونه‌اتو.» مرا از خودم بهتر می‌شناخت.

خندیدم. آرام گفتم: «هنوزکه زنگ نزده.» ادامه دادم: «از صبح تهوع دارم، یه لقمه به زور خوردم، معده‌ام بهم ریخته، شهلا مسابقه شنا شرکت نمی‌کنم. از نگاه غریبه‌ها متنفرم.» چای را در فنجان ریختم: «شهلا بنظرت بهش زنگ بزنم؟»

شهلا دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «بشین رفیق.»

روی صندلی چوبی کنار میز غذاخوری نشستم و بدون سوالی جواب دادم: «با لیزر درست نمی‌شه شهلا جان، نشنیدی، دکتر چی گفت. بستگی به سیستم عصبی شما داره.» پایم را روی میز کنار مبل گذاشتم و لم دادم: «کلا کنسله، هم مسابقه، هم لیزر، هم ناصر، خلاص.»

شهلا با لبخند گفت: «تو بزرگش می‌کنی، هیچکی بابت چهارتا دونه قرمز از رابطه فرار نکرده.»

با خنده گفتم: «آره هیچکی، جز پرهام، یادته چقدر عاشقم بود. خودش رو کشت قرار بذاره. سومین قرارمان خواهر عفریته‌اش پرسید پوست‌تون سوخته. حالا اون‌وقتا چیزی نبود. از یک کف دست کمتر بود. نگاه دخترخاله اش یادم نمی‌رفت. حالا پوست خودش پر از کک و مک بود. پرهام دیگه تو دانشگاه جلوم سبز نشد.» سیگار آتش زدم. : «همه تو حرف میرپنجند و تو عمل میرغضب.»

شهلا گفت: «بیا بریم شمال. گور پدر همه، حال و هوامون عوض می‌شه.»

دلم قل زد. لباس ساتن مشکی را آوردم، چاکش باز بود. چوراب پارزینت پوشیدم. لکه‌ها واضح بود. جوراب مشکی نازک با طرح گل رز پوشیدم، هنوز چند تا دانه بزرگ پیدا بود. ساپورت کلفت مشکی پوشیدم.

شهلا فقط آباژور را روشن کرد، نور کم بود و مناسب، شمع‌های شمعدان را عوض کرد. شکلات تلخ بزرگی خوردم تا تلخی آن با تلخی آب دهانم، مزه‌مزه شود. دور از چشم شهلا تلفن را برداشتم و به ناصر زنگ زدم، جواب نداد. پیام فرستادم: «سلام ناصر جان، شنیدم برگشتی، کی ببینمت عشقم؟»

پایم و دستم لرزید. کهیر قرمز تنم را سوزاند. به اتاق رفتم دوباره در کمد سفید را تا انتها باز کردم. لباس‌ها را کنار زدم. یکبار به چپ و یکبار راست. ساتن مشکی انتخابم نبود. قرمز هم چاک داشت. چند تای دیگر را هم ورق زدم. سرخابی دکلته بود و گردنم پر از دانه‌های قرمز.

-صدای دینگ‌دینگ گوشی را شنیدم. پیام ناصر را خواندم: «سلام، آره برگشتم، کمی شلوغ و درگیرم، مشغول راست وریست کردن کارها بودم، امروز عصر بهت سر میزنم، خودم می‌خواستم بهت زنگ بزنم عزیزم.» صدای گروپ گروپ قلبم را شنیدم. با دست لرزان نوشتم: «بی‌صبرانه منتظرتم.» دیگر نتوانستم بایستم و در کاناپه فرو رفتم.

شهلا از اتاق بیرون آمد و گفت: «من می‌رم، همه چی مرتبه. وقتشه ناصر بیاد.» آن‌روز هم همه چیز مرتب بود، چند ساعت زیر آفتاب گرم تابستان برنز کردیم. همه بودیم. اولین دیدار بعد از پایان دانشگاه. به پیشنهاد شهلا رفتیم تا شنا کنیم و خنک شویم. زیر آفتاب دانه‌های قرمز بزرگ شده بود. ترسیدم. شهلا گفت: « بیا رفیق نگران نباش همه چی مرتبه.» زنیکه گولاخ گفت که متاسف است، مردم اعتراض خواهند کرد، بدون نامه پزشک اجازه ورود به آب ندارید. چند بار قسم خوردم که مسری نیست. اصلا چیزی نیست. اصلا در آفتاب قرمز شده است. زود خوب می‌شود. قبول نکرد که نکرد. دوست داشتم زمین دهان باز کند تا از چشم آن‌همه غریبه که زل زده بودند به دانه‌های قرمزم پنهان شوم.

سایه غروب خانه را تاریک کرده بود. لوستر را روشن کردم. روی میز گرد چوبی، رومیزی ساتن زرشکی پهن کردم. شمع‌ها را روشن کردم. خاک روی گیلاس را پاک کردم. دیس تنقلات را روی میز گذاشتم. به اتاق رفتم. در کمد را نیمه باز کردم. لباس قرمز را به کمد برگردانم و لباس ساتن مشکی و کت شلوار سورمه‌ای با شومیز سفید را همچنین. کف دستم مقدار زیادی پماد ریختم. به همه جا مالیدم از انگشت پا تا شانه‌ها. دوباره موبایل را برداشتم: «خواهر دستت درد نکنه ، لیزر نمی‌آم، تصمیمم رو گرفتم، می‌ترسم اوضاع پوستم از اینی که هست، بدتر بشه.» دستی روی موهایم کشیدم. برق لب را روی لب کشیدم. دست‌ها را زیر چانه گذاشتم و به آینه خیره شدم. صدای آیفون را شنیدم، با پیراهن حلقه‌ای سبز و گلهای ریز قرمز، در را باز کردم.

ناصر جذاب شده بود، موهایش جوگندمی. تعداد موهای سفید او به اندازه دانه‌های قرمز من رشد کرده بود و کمی چاق شده. از هر سویی حرف زدیم جز آنچه باید بگوییم. انگار کلام‌مان نیامد.گره خوردم در خودم و ناصر و نمی‌دانم کجا. حرکت و توقف مدام مردمک چشمش را در نور دیدم، از ساق پایم به دستم و از آنجا به نقطه بعدی. چند بار خواست چیزی بگوید و قورت داد. بالاخره این سکوت سنگین را شکست. آرام گفت: «چقدر تغییر کرده‌ای؟ برم گیلاس‌ها رو پر کنم.» فرار کرد، از نگاه من، از شکستن سکوت، از نگاه خودش، از سکوت خودش، از بغض من. نباید زنگ می‌زدم. شهلا گفته بود تماس نگیر.

صدایش را در آشپزخانه شنیدم. از همان‌جا با من و من گفت: «ای وای پوری همین الان یه پیام برام اومده، یه کار فوریه، من باید برم ولی روزهای بعد هماهنگ می‌کنم می‌آم عزیزم.» هنوز از اتاق خارج نشده بودم، که صدای بسته شدن در را شنیدم. دست و پایم یخ بود. روی تاریکی کاناپه دراز کشیدم، به سقف چشم دوختم، معده‌ام قُل قل زد، به دستشویی رفتم، انگشتم را تا ته در حلقم فرو بردم و همه چیز را در کاسه فرنگی بالا آوردم. نفسی عمیق کشیدم. به کاشی سفید صدفی دستشویی زل زدم، سیفون را کشیدم، به آشپزخانه برگشتم. شمع را فوت کردم و گیلاس‌ها را در سینک خالی کردم. تلفن را برداشتم و نوشتم: «سلام شهلا جان، خوبی رفیق؟ آخر هفته باهاتون شمال می‌آم.»

صبح با اضطراب بلند شدم. سراسر شب چرت زدم. درست نخوابیدم. پایم می‌لرزید. به میز نزدیک شدم. آرام کارت را روی میز گذاشتم. زنی درشت با ابروهای پیوسته پشت میز نشسته بود. نگاه کرد. به کارت نگاه کرد. به دست و پام نگاه کرد. گر گرفتم. پرسید: « حساسیت پوستی دارین.»

سریع گفتم: « نامه پزشک دارم.»

با لبخند گفت: « نامه برای چی. مسری که نیست. لطفا آماده بشین و برین رو جایگاه‌تون.»

چند قدم دور نشده بودم که بلند گفت: «خانم.» دانه‌های پشت پام بیشتر از دستم بود، یک‌دست قرمز. عرق از بالای ستون فقرات به کمر سر خورد. برگشتم. بلند گفت: «کلر آب زیاده، اذیت نشین.» لبخند زدم و با بالا بردن سر جواب مثبت دادم.